

۴۱۴

مکتبہ اہل سنت

چاپ سوم

سنگ کاغذ فتیحا

نویسنده: آلیس فینی
مترجم: سونیا سینگ



ketabta

سنگ

کاغذ

نویسنده: آلیس فیٹی
مترجم: سونیا سنگ

قیچی

سرشناسه: فینئی، آلیس - Feeney, Alice

عنوان و نام پدیدآور: سنگ کاغذ قیچی / نویسنده آلیس فینئی؛ مترجم سونیا سینگ؛ ویراستار شهین خاصی.
مشخصات نشر: تهران: کتاب مجازی، ۱۴۰۱. مشخصات ظاهری: ۳۳۱ ص.؛ ۱۴.۵ × ۲۱.۵ س.م.

شابک: ۹۶۳-۹۸۰۱۰-۶۲۲-۹۷۸ - وضعیت فهرست نویسی: فیبا

بازداشت: عنوان اصلی: Rock Paper Scissors

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م. English fiction -- 21th century

شناسه افزوده: سینگ، سونیا، ۱۳۶۵ - مترجم

رده بندی کنگره: PZ۴

رده بندی دیویی: ۸۷۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۵۵۸۵۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

انتشارات کتاب مجازی این کتاب را به لحاظ کیفیت چاپ، صحافی و ترجمه‌ی روان و وفادار به متن اصلی کتاب، تضمین می‌کند. چنانچه پس از خریداری کتاب، موارد فوق رضایت شما را جلب نکرد می‌توانید با ارائه‌ی مستندات خود نسبت به تعویض کتاب اقدام نمایید.



۰۲۱۶۳۴۴۵۷۶۲
MAJAZIPUB.IR

عنوان: سنگ کاغذ قیچی

نویسنده: آلیس فینئی

مترجم: سونیا سینگ

دبیر تحریریه: مهناز برائی

ویراستار: شهین خاصی

نمونه خوان: سمن زیدآبادی

طراح گرافیک: فرانک پناهی‌وقار

ناشر: انتشارات کتاب مجازی

نوبت چاپ: چاپ نهم، تابستان ۱۴۰۱

قیمت: ۱۰۵ هزار تومان

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

شابک: ۹۶۳-۹۸۰۱۰-۶۲۲-۹۷۸

آملیا

فوریه ۲۰۲۰

شوهرم صورتم را نمی‌شناسد.

وقتی رانندگی می‌کنم نگاه خیره‌اش را روی خودم احساس می‌کنم و دوست دارم بدانم چه چیزی می‌بیند.

هیچ‌کس دیگری هم به‌نظرش آشنا نمی‌آید، ولی با این حال بازهم برایم عجیب است مردی که با او ازدواج کرده‌ام حتی نمی‌تواند مرا در صف خلاف‌کاران اداره پلیس هم شناسایی کند.

بدون اینکه نیاز باشد به او نگاه کنم، حالت صورتش را تشخیص می‌دهم؛ همان حالت دل‌خور و ترش‌رویی را که انگار می‌گوید: «من که بهت گفتم!» به همین خاطر حواسم را به رانندگی می‌دهم - مجبورم! برف شدیدتر شده است. مثل وارد شدن در یک فضای کاملاً سفید است. برف پاک‌کن‌های ماشین مورس‌ماینر^۱م تمام تلاششان را می‌کنند تا با این بارش برف مقابله کنند. این ماشین هم مثل خودم متعلق به سال ۱۹۷۸ است. اگر از وسایلتان خوب نگهداری کنید شاید یک عمر برایتان کار کنند، هرچند حس می‌کنم شاید شوهرم دوست داشته باشد هر دوی ما را با یک مدل جدیدتر عوض کند. از وقتی خانه را ترک کرده‌ایم، آدم صد بار کمر بند ایمنی‌اش را بررسی کرده و انگشتان درهم‌گره خورده‌اش را روی زانویش گذاشته است. سفرمان از لندن به اسکاتلند نباید بیشتر از هشت ساعت طول بکشد، ولی جرئت ندارم در این برف سریع‌تر رانندگی کنم؛ با وجود اینکه هوا رو به تاریک شدن است

و به نظر می‌آید که از همه نظر گم شده‌ایم.

آیا مسافرتی یک‌هفته‌ای می‌تواند ازدواجی را نجات بدهد؟ این سؤال را شوهرم وقتی مشاوران گزینۀ سفر رفتن را مطرح کرد از او پرسید. هر بار که به یاد حرف‌هایش می‌افتم، فهرستی از پشیمانی در ذهنم نقش می‌بندد. اینکه چندین سال کنار هم زندگی کرده‌ایم بدون اینکه واقعاً در این سال‌ها لذتی ببریم، بسیار غمگینم می‌کند. ما همیشه این‌طور نبوده‌ایم؛ ولی خاطرات گذشته می‌توانند از همه ما دروغ‌گو بسازند. به همین خاطر من روی آینده تمرکز می‌کنم؛ آینده خودم. گاهی روزها او را هم کنار خودم تصور می‌کنم، ولی لحظاتی هم هست که دوست دارم بدانم تنها بودن بدون حضور او چگونه است. دلم چنین چیزی نمی‌خواهد، اما گمان می‌کنم شاید این به نفع هر دومان باشد.

همان‌طور که امواج دریا هر لحظه شکل‌شن‌ها را عوض می‌کنند، زمان هم می‌تواند روابط را تغییر دهد.

وقتی پیش‌بینی هواشناسی را دیدیم، او گفت بهتر است سفرمان را عقب بیندازیم؛ ولی من نمی‌توانستم. هر دوی ما می‌دانیم که این سفر یک‌هفته‌ای آخرین شانسمان برای درست کردن مشکلات است یا دست‌کم آخرین شانسمان برای سعی کردن. او این را فراموش نکرده است. تقصیر شوهرم نیست که نمی‌داند من چه کسی هستم.

آدام دچار یک نوع اختلال عصبی به نام پروزوپاگنوزیا^۱ یا ادراک‌پریشی چهره است که یعنی نمی‌تواند اجزای چهره افراد را به خاطر بسپارد؛ از جمله چهره خودش را. بیش از یک بار در خیابان از کنارم رد شده است بدون اینکه مرا بشناسد، انگار که من یک غریبه‌ام. اضطراب ناشی از این بیماری به طرز اجتناب‌ناپذیری هر دوی ما را تحت‌تأثیر قرار داده است. آدام می‌تواند در یک مهمانی در میان دوستانش باشد و با این حال باز هم فکر کند هیچ‌کسی را نمی‌شناسد. به همین خاطر بیشتر اوقات تنها هستیم؛ کنار هم، ولی تنها!

فقط ما دو نفر. چهره کوری شوهرم تنها چیزی نیست که باعث می‌شود احساس کنم نامرئی‌ام. او بچه نمی‌خواست. همیشه می‌گفت نمی‌تواند تحمل کند که حتی چهره فرزندان خودش را هم نشناسد. او تمام عمر با این بیماری زندگی کرده است و من هم از هنگام آشنایی‌ام با او، با این بیماری همراه شده‌ام. گاهی اوقات یک نفرین یا یک بدشانسی می‌تواند در حکم یک نعمت باشد.

شوهرم شاید صورتم را تشخیص ندهد، ولی راه‌های دیگری وجود دارند که از طریق آن‌ها مرا می‌شناسد: بوی عطر، صدایم و نرمی پوستم وقتی عادت داشت دستم را در دست بگیرد.

از دواج‌ها شکست نمی‌خورند، این آدم‌ها هستند که شکست می‌خورند.

من دیگر زنی نیستم که او سال‌ها پیش عاشقش شد. دوست دارم بدانم می‌فهمد که حالا چقدر پیرتر به نظر می‌رسم؟ یا متوجه سایه خاکستری میان موهای بلوندم می‌شود؟ چهل سالگی همان سی سالگی قدیم است، ولی پوستم پر از چروک‌هایی شده که بر اثر خنده ایجاد نشده‌اند. قبلاً نقاط اشتراک زیادی داشتیم، نه تنها زیر یک سقف بودیم، بلکه رازها و رؤیاهایمان نیز مشترک بودند. هنوز هم باهم حرف می‌زنیم، فقط حالا دیگر حرف‌های هم را نمی‌فهمیم.

زیر لب می‌گوید: «حس می‌کنم داریم دور خودمون می‌چرخیم.» و من نمی‌دانم منظورش از دوچمان است یا مهارت مسیریابی من. آسمان گرفته و بدشگون انگار انعکاسی از حال روحی اوست که از شروع سفرمان بی‌حوصله بوده و پس از طی کیلومترها تنها همین یک جمله را گفته است. برف جاده پیش‌روی‌مان را سفید کرده است و وزش باد شدت گرفته، با این حال در مقایسه با طوفان داخل ماشین هیچ است.

در حالی که تلاش بی‌فایده‌ای می‌کنم تا ناراحتی را در تن صدایم مخفی کنم می‌گویم: «می‌شه فقط راه رو از روی نقشه‌ای که پرینت گرفته‌م پیدا کنی و یه بار دیگه بلند بخونی‌ش؟ مطمئنم نزدیک شدیم.»

برخلاف من شوهرم به طرزی باورنکردنی جوان مانده است. سن چهل و اندی ساله اش به طرزی هوشمندانه زیر یک مدل موی مناسب، پوست برنزه و هیکلی ورزشکاری که نتیجه دو ماراتن است، پنهان شده. او همیشه استعداد خوبی در دویدن داشته؛ مخصوصاً در فرار از واقعیت.

آدام فیلم نامه نویس است. او کارش را بر نردبان هالیوود از زیر پله اول شروع کرد و به تنهایی ختی قادر نبود به همان پله اول هم برسد. به مردم می گوید بلافاصله بعد از مدرسه وارد صنعت سینما شده که دروغی مصلحتی است. وقتی شانزده ساله بود در سینماالکترونیک^۱ در ناتینگ هیل^۲ به عنوان فروشنده پلیت و خوراکی استخدام شد و در بیست و یک سالگی اولین فیلم نامه اش را فروخت. «سنگ کاغذیچی» هیچ وقت به جایی راه پیدا نکرد، ولی برای آدام یک مدیر برنامه به ارمغان آورد و همان او بود که برایش کاری دست و پا کرد: نوشتن فیلم نامه از روی یک رمان. خود کتاب پرفروش نبود؛ ولی نسخه سینمایی اش که یک فیلم کم هزینه بود برنده یک جایزه بفتا^۳ شد و به این ترتیب، یک فیلم نامه نویس متولد شد. این طور نبود که او خودش را بر پرده سینما ببیند. جاده رؤیاهای ما به ندرت صاف و هموار است - ولی به این معنا بود که آدام می توانست کار فروش پاپ کورن را رها کند و به عنوان یک فیلم نامه نویس به صورت تمام وقت مشغول به کار شود.

فیلم نامه نویس ها چندان معروف و شناخته شده نیستند، پس شاید عده ای از مردم او را نشناسند، هر چند حاضر شرط ببندم که دست کم یکی از فیلم هایش را دیده اند. با وجود مشکلاتمان به او و دستاوردهایش افتخار می کنم. آدام رایت^۴ در صنعت سینما به این معروف شد که قادر است هر رمان شناخته نشده ای را به یکی از پرفروش ترین فیلم های سینمایی تبدیل کند. او هنوز هم با اشتیاق به کارش ادامه می دهد و به دنبال کشف بعدی اش

است. اعتراف می‌کنم که گاهی به او حسادت می‌کنم؛ ولی فکر می‌کنم با توجه به اینکه شب‌های زیادی کتاب‌ها را به من ترجیح داده این حسادت توجیه‌پذیر است. شوهرم تا به حال با یک زن یا مرد دیگر به من خیانت نکرده است، ولی با کلماتشان روابط عاشقانه دارد.

انسان‌ها جاندارانی عجیب و پیش‌بینی‌نشده هستند. برای همین من ترجیح می‌دهم وقتم را با حیوانات بگذرانم که یکی از هزاران دلیلی است که در پانسیون سگ بررسی^۱ کار می‌کنم. موجودات چهارپا همراهان بهتری نسبت به موجودات دوطا هستند و سگ‌ها نه کینه به دل می‌گیرند و نه راه نفرت‌ورزیدن را بلدند.

گاهی بهتر است اجازه دهیم که گردوغبار، خاطراتمان را بیوشاند.

شیشه جلوی ماشین در طول سفرمان مناظری دراماتیکی را که هر لحظه تغییر می‌کنند به ما پیشکش می‌کند: درختانی با رنگ‌های سبز متفاوت، دریاچه‌هایی بزرگ و درخشان، کوهستانی پوشیده از برف و حجم وسیعی از فضا و طبیعت بکر و بی‌نقص. عاشق ارتفاعات اسکاتلند هستیم. فکر نمی‌کنم جای زیباتری از آن در دنیا وجود داشته باشد. در مقایسه با لندن، از این بالا دنیا خیلی بزرگ‌تر است یا شاید هم من کوچک‌تر هستم. در این سکون و ثبات، تنها آرامش وجود دارد. یک ساعت بیشتر است که هیچ انسان دیگری را ندیده‌ایم و همین باعث می‌شود اینجا بهترین مکان برای اجرای نقشه‌ام باشد.

از کنار دریای طوفان‌زده در سمت چپمان می‌گذریم و راهمان را به سمت شمال ادامه می‌دهیم. صدای کرکننده برخورد امواج با صخره‌ها برایمان مثل موسیقی‌ای عاشقانه جذاب و سرگرم‌کننده است. همان‌طور که جاده پرپیچ‌وخم پیش‌روییمان جایش را به راه باریکی می‌دهد آسمان - که از رنگ آبی به صورتی و بعد به بنفش و حالا به سیاه تغییر رنگ داده است - در تک‌تک دریاچه‌های یخ‌زده‌ای که از کنارشان عبور می‌کنیم انعکاس می‌یابد.

کمی جلوتر جنگلی ما را احاطه می‌کند. درختان کاج پوشیده از برف و بلندتر از خانه ما در لندن، از فشار طوفان جوری خم شده‌اند که انگار چوب کبریت هستند. صدای باد مثل فریاد یک روح از بیرون ماشین به گوش می‌رسد و مدام می‌خواهد ما را از مسیرمان منحرف کند. کمی روی جاده یخ‌زده لیز می‌خوریم و من چنان به فرمان چنگ می‌زنم که انگار استخوان‌های انگشتانم می‌خواهند از میان پوستم بیرون بزنند. نگاهم به حلقه‌ام می‌افتد؛ یک مدرک حاضر و آماده از اینکه ما هنوز باهم هستیم، باوجود دلایل بی‌شماری که باید از هم جدا می‌شدیم. نوستالژی یک ماده مخدر خطرناک است، با این حال من از یادآوری خاطرات خوشحال می‌شوم. شاید آن‌طور که فکر می‌کنیم راهمان را گم نکرده‌ایم. به مردی که کنارم نشسته است نگاهی می‌اندازم و در این فکرم که شاید هنوز راه برگشتی به همان «ما»ی سابق وجود داشته باشد. بعد کاری می‌کنم که مدت‌های طولانی است انجام نداده‌ام: سعی می‌کنم دستش را در دست بگیرم.

فریاد می‌زند: «وایسا!»

همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتد. یک تصویر مبهم و تار از گوزنی وسط جاده برفی، پایم که به شدت ترمز را می‌فشارد، ماشینی که از مسیر منحرف می‌شود و چند بار به دور خودش می‌چرخد تا در نهایت در فاصله چندسنتی‌متری از شاخ‌های گوزن متوقف شود. گوزن در نهایت آرامش نگاهمان می‌کند، پلک می‌زند و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است به آرامی از جاده عبور می‌کند و در جنگل ناپدید می‌شود. حتی درختان هم از سرما به لرز افتاده‌اند.

همان‌طور که دستم را دراز می‌کنم تا کیفم را بردارم، قلبم به شدت می‌تپد. انگشتان لرزانم کیف‌پول، کلید و تقریباً هرچه را در کیفم هست می‌یابند تا سرانجام آنچه را می‌خواهم پیدا می‌کنند: اسپری تنفسی‌ام را. تکانش می‌دهم و یک پاف در دهانم می‌زنم.

قبل از اینکه یک پاف دیگر بزنم می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

آدام جواب می‌دهد: «بهت گفتم ایده خوبی نیست.»

آن قدر طی این سفر زبانم را گاز گرفته‌ام که حس می‌کنم نا الان بر از حفره‌های کوچک شده است. به‌تندی می‌گویم: «یادم نمی‌آید بیهوشی داده باشی.»

... به مپسیر هشت‌ساعته فقط برای تعطیلی دو روز آخر هفته...

... چند سال بود که می‌گفتیم خوبه بیایم ارتفاعات اسکانلند.

... به سفر به ماه هم خوبه؛ ولی ترجیح می‌دم قبل از رزرو سفینه با من هماهنگ کنی. خودت بهتر می‌دونی این روزها چقدر سرم شلوغه.

کلمه «شلوغ» در ازدواج ما تبدیل به عاملی برای اختلاف شده است. آدم رایت این کلمه را همیشه مثل یک مدال جنگی بر سینه می‌آویزد؛ مثل یک سرباز؛ چیزی که به آن افتخار می‌کند؛ یک نماد برای موفقیتش. باعث می‌شود که احساس کند مهم است و در عین حال باعث می‌شود من دلم بخواهد رمان‌هایش را بر فرق سرش بکوبم.

از میان دندان‌هایی که از شدت سرما به هم می‌خورند می‌گویم: «به‌خاطر همین که سرت همیشه شلوغه کارمون به اینجا کشیده.» هوای داخل ماشین آن قدر سرد است که می‌توانم بازدم تندم را که به شکل بخار از دهانم خارج می‌شود ببینم.

... بیخشید منظورت اینه تقصیر منه که الان اسکانلند هستیم؟ توی فوریه؟ وسط طوفان؟ این ایده تو بود. بازم خوبه که وقتی به درخت روی سرمون می‌افته یا وقتی داریم از شدت سرما توی این ماشین قراضه دوست‌داشتنی‌ت که این قدر اصرار داری باهاش رانندگی کنی می‌میریم، دیگه لازم نیست به نرزدن‌های تموم‌نشدنیت گوش کنم.

هیچ وقت جلوی مردم این جور باهم دعوا نمی‌کنیم، فقط در خلوت دونفردهمان این‌طور هستیم. هر دو در حفظ ظاهر بسیار ماهریم و کاری می‌کنیم که مردم آنچه را دوست دارند ببینند؛ ولی پشت درهای بسته، خانم و آقای رایت مدت‌هاست درگیر مشکلات جدی هستند.

می گوید: «اگر موبایلم پیشم بود تا الان رسیده بودیم.» و داخل داشبورد را یک بار دیگر به دنبال موبایل عزیزش می گردد و ناموفق تر از قبل دست از جست و خیز برمی دارد. شوهرم فکر می کند تکنولوژی و وسایل الکترونیکی را حل تمام مشکلات زندگی هستند.

می گویم: «قبل از اینکه از خانه بیرون بیایم ازت پرسیدم همه وسایلت رو برداشتی یا نه؟»

- همه رو برداشته بودم. موبایلم توی داشبورد بود.

- پس هنوزم همون جاست. من قرار نیست ساک تو رو ببندم؛ من مادرت نیستم.

وفاصله از گفتن این حرف پشیمان می شوم؛ ولی کلمات در میان جمعیه های کشتک و روان زده از دهان بیرون نمی آیند و نمی توانید آنچه را گفته اید پس بگیرید. مادر آدم در ابتدای فهرست بلندبالایی از موضوعاتی قرار دارد که او حاضر نیست درموردشان حرف بزند. سعی می کنم وقتی مشغول گشتن داشبورد است صبور باشم، با اینکه می دانم او هیچ وقت موبایلش را پیدا نمی کند. حق با اوست. او گوشی را در داشبورد گذاشته بود، ولی من قبل از حرکت آن را برداشتم و دوباره در خانه پنهانش کردم. قرار است این آخر هفته درس خوبی به شوهرم بدهم و برای این کار نیازی به گوشی تلفنش ندارد. پانزده دقیقه بعد دوباره در جاده هستیم و به خوبی در حال حرکتیم. آدم در تاریکی به نقشه ای که پرینت گرفته ام خیره می شود، هر چیزی غیر از کتاب یا فیلم نامه که بر روی کاغذ نوشته شده باشد او را گیج می کند.

با صدایی که از آنچه انتظار دارم با اعتماد به نفس تر است می گوید: «وقتی به میدون بعدی رسیدی باید بیچی دست راست.»

طی چند دقیقه بعدی تمام اتکایمان به نور ماه خواهد بود تا مسیر ناهموار و برفی را برایمان روشن کند. جاده تیر برق ندارد و چراغ های جلوی ماشین

فکر می‌کنید همسران را می‌شناسید؟ کمی بیشتر فکر کنید.
حلم و آقای رایت با هم مشکل دارند. مدت‌هاست که احساسشان نسبت به هم تغییر کرده است.

وقتی «آدمیه» و «املیا» برنده یک سفر به اسکاتلند می‌شوند، فرصتی فراهم می‌شود تا کمی به رابطه و مشکلاتشان بپردازند. «آدام رایت»، فیلم‌نامه‌نویس مشهور و به گفته خودش معنادار به کار. تمام همش ۵ چار ابراک پریشی چهره بوده است. هیچ‌کس را نمی‌شناسد، نه اعضای خانواده، نه دوستان و نه حتی همسرش را.

هر سال در سالگرد ازدواجشان به هم هدایایی می‌دهند، کافه، پنجه، سفال، چوب، همسر آدام هر سال به صورت مخفیانه، نامه‌ای برای همسرش می‌نویسد و هیچ‌وقت هم به او اجازه خواندن آن‌ها را نمی‌دهد، تا امروز.

هر دو می‌دانند این سفر بازگوازششان را لغات می‌دهد با زندگی مشترکشان را نابود می‌کند، ولی مسئله این است که آن‌ها به صورت اتفاقی برنده این سفر شده‌اند.

یکی از آن‌ها دروغ می‌گوید و یک نفر هست که نمی‌خواهد آن‌ها با هم زندگی خوشی داشته باشند.

۵۵ سال زندگی مشترک، ده سال دروغ و مخفی‌کاری و یک سالگرد ازدواج که هیچ کدامشان فراموش نخواهند کرد.

۴۱۴
نشر کتابخانه

